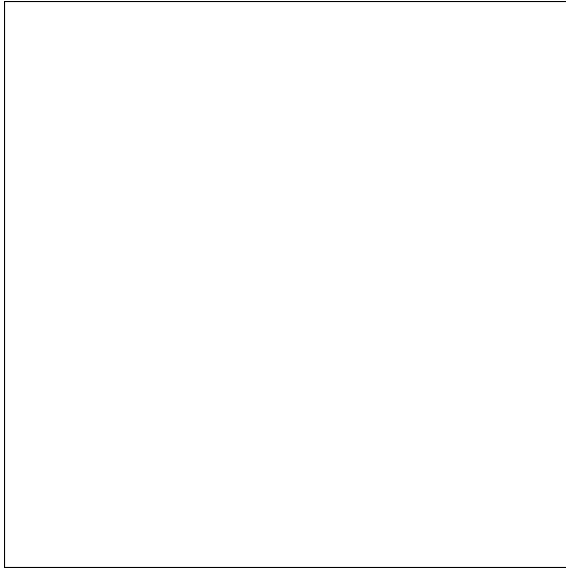







# موزه‌های مادر بزرگ



-  Ursula Nafula
-  Catherine Groenewald
-  Marzieh Mohammadian Haghighi
-  4
-  فارسی fa

دوغ هدربزرگ خیلی زیج بود پر ازخوشه هی ذرت، ارزن و سیب زمینی شیرین ولی بهتراز همه موزه بودند. اگرچه هدربزرگ نوه هی زیجی داشت من مخفیانه متوجه شدم که من نوه ی مورد علاقه ی هدربزرگ هستم. او اغلب مرا به خانه اش دعوت می کرد. او همچنین رازهی مختصری برای من می گفت. ولی یک رازی بود که هدربزرگ آن را بد من درمین نگذاشته بود: اینکه او موزهی رسیده را کج می گذاشت؟

یک روز من یک سبد حصیری بزرگ جلوی نور آفتاب بیرون از خانه ی  
هدر بزرگ دیدم. وقتی که پرسیدم این سبد برای چیست، تنه جوابی که  
گرفتم این بود که، “این سبد جدویی من است.” در کنار سبد، چندین عدد  
برگ موز بود که هدربزرگ لحظه به لحظه آن ه را جذب می کرد. من  
کنجگو بودم. پرسیدم، “برگ ه برای چیست هدربزرگ؟” تنه جوابی که  
گرفتم این بود که، “آن ه برگ هی جدویی من هستند.”

تهدیه هدربزرگ، آن موزه، برگ هی موز وسبد بزرگ حصیری، خیلی جلب بود. ولی هدربزرگ مرا برای انجام دادن گری به سمت هدرم فرستاده بود. من اصرار کردم، “هدربزرگ لطف، اجازه بده همین طور که اینها را آورده می کنی تو را تهدید کنم.” “بچه جن لجبازی نکن، گری که به تو گفته شده را انجام بده.” من فرار کردم.

وقتی که برگشتم، هدر بزرگ بیرون نشسته بود ولی نه خبری از سبد بود  
و نه موزه. “هدر بزرگ سبد کجاست، آن همه موز کجا هستند، و  
کجاست...” ولی تنها جوابی که گرفتم این بود، “آنها در یک جی جدویی  
هستند.” جواب او خیلی ناامید کننده بود.

دو روز بعد، هدر بزرگ مرا فرستادند عهده‌اش را از لاق خواب برایش  
بچورم. به محض اینکه در راه‌ز کردم، بوی شدید موزه‌ی رسیده به  
منم خورد. در لاق داخلی سبد حصیری چدویی بزرگ هدر بزرگ قرار  
داشت. سبد، خیلی خوب بیک پتوی قدیمی پوشیده شده بود. من پتو را  
برداشتم و آن عطر دلنشین را بویدم.

ډ صدای هدربزرگ از ډ پریدم وقتی که گفت، “تو داری چه کار می کنی؟  
عجله کن و عهیم را برایم بیور.” من ډ عجله ډ عهی هدربزرگ به بیرون  
رفتم. هدربزرگ پرسید، “تو به چی داری می خندی؟” سوال هدربزرگ به  
من فهند که من هنوز به خطر کشف مکن ډدویی هدربزرگ لبخند بر لب  
دارم.

روز بعد وقتی که هدر بزرگ به دیدن هدرم آمد، من به عجله به سمت خانه  
ی او رفتم تا یکبار دیگر موزه را کنترل کنم. یک دسته موز خیلی رسیده  
آنجا بود. من یکی برداشتم و در لاسم پنهانش کردم. بعد از اینکه دوباره  
سبد را پوشاندم، به پشت خانه رفتم و موز را سریع خوردم. این شیرین  
ترین موزی بود که تا حالا خورده بودم.



روز بعد، وقتی که هدر بزرگ در حال چیدن سبزی ه در باغ بود، من یواشکی آمدم و دزدکی به موزه نگاه کردم. تقریباً همه ی آنها رسیده بودند. من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و یک دسته ی چهارتایی موز برداشتم. ههن طور که پورچین پورچین به طرف در می رفتم، صدای سرفه ی هدر بزرگ را از بیرون شنیدم. من توانستم که موزه را زیر لاسم پنهان کنم و از کلا او رد شدم.

روز بعد روزبزار بود. هدر بزرگ صبح زود بیدار شد. او همیشه مزهی رسیده و سیب زمینی هی شیرین را برای فروش به بزار می برد. من آن روز برای دیدن او عجله نکردم. اه نتوانستم برای مدت طولانی خودم را از او پنهان کنم.

بعد از ظهر ههن روز هدر و پدر و هدر بزرگم مرا صدا زدند. من دلش را  
می دانستم. آن شب وقتی که دراز کشیده بودم که بخوابم، من  
می دانستم که دیگر نمی توانم هیچوقت دوباره، نه از هدر بزرگ، نه از پدر  
و هدرم و نه از هیچکس دیگر دزدی کنم.




# Global Storybooks

[globalstorybooks.net](http://globalstorybooks.net)

موزه‌های مادر بزرگ

 Ursula Nafula

 Catherine Groenewald

 Marzieh Mohammadian Haghighi

